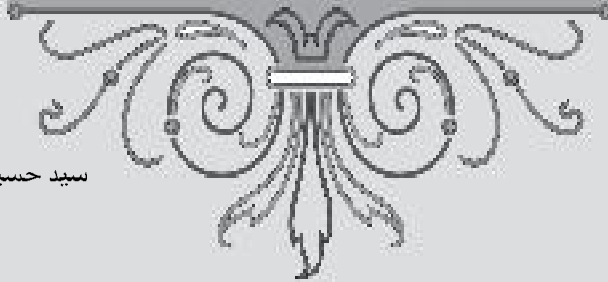


شهر رؤیا، ایرانشهر



سید حسین میرکاظمی



شاید از این روی که می‌باید به سن و سال و رشد معینی رسیده باشم و تا با کدام بالیدنی خود را در این مکان ببینم. از گمانم بود، ایرانشهر رو باز به کسانی است که به تقویم سنی بالیده بودند تا به این فراخورِ آمادگی، رشدِ دانایی‌شان دهد. شاید هم دغدغه از این بود که دیگر حاضر نبودم موی سرم ماشین سه صفر شود و با کله‌ی تراشیده و یقه سفید نوآموزی، جلوه‌ی دبستانی داشته باشم. کلنچار با آینه بود. موها را بلند و پُر از فر و شفاف می‌دیدم. با دندان‌های شانه، خطِ فرق می‌انداختم و یا با جعدی فُکلی می‌کردم.

کدام مکان این جاذبه را به وجود آورده بود؟ کجا بود این نمونه تنواره‌ها را دیده بودم؟ از آرزو بود همه چیز

و به گذر عمر، عکس فوری انداخته می‌شد تا کارنامه قبولی کلاس ششم ابتدایی را در دست داشته باشم. پذیرهی آن مکان مرا در مرز نوجوانی اعلام می‌کرد.

پرسش‌های وسوسه‌انگیزی بود. لابد مکانی می‌باید باشد. و آن روز آفتابی، دایی جون که موها را بریانتین زده و برق انداخته بود، خواهر زاده‌اش را با خود برد و هم‌نشین خود به نیمکت کلاس ایرانشهر نشاند.

کله‌ی تراشیده و یقه‌ی سفید گُت، علامتی بود. به آموزگار می‌گفتند دبیر. حَظ بود دیدار فُکلی‌های بدون یقه سفید و حرف و کلام آزادانه و کفش‌های شبروی واکس زده. رؤیایم را فراهم می‌دیدم. یعنی من می‌باید از زیبایی آگاه می‌شدم. ایرانشهر از رؤیاهایم ساخته شده بود و من دست در دست دایی، زودتر به جُست و جوی ایرانشهر رفته بودم. آن روز آفتابی که کودک دبستانی آمده بود تا آینده‌اش را پیشاپیش باز یابد، هنوز با عمرش هست.

ایرانشهر جوهره خود را نشان داده بود و نشانی را بین نشانی‌های دیگر با دوره‌های سیکل اول و دوم تحصیلی و رشته‌ی طبیعی، نشانی‌های تازه را هم با فیزیک، شیمی و زبان خارجه... یافته بودم و خواهد شد که فقط سیکل اول را در این جا باشم و بعد رخت به رشته‌ی ریاضی بندم.

دیگر با داشتن کارنامه قبولی کلاس ششم ابتدایی می‌دانستم در قلب شهرم، شهرشکوه‌مندی است با نام ایرانشهر، میعادگاه نوجوان و جوان. دانایی شهر، به شهر شکل جدیدی داده بود. و آن زمان ماهیت واقعی و هستی شهر چنین بود: گرگان بود و روشنایی لمپا و چراغ موشی. اندوخته‌ها با پنجره‌های مشبک و یا با قاب‌های تخته‌ای به جای جام شیشه. و ارسی در یک خط افقی به حیاط خاکی یا سنگ فرشی. حوض آب چهارگوش و مدور و پاشویه. اتاق نشیمن جدا، مهمانخانه سوا و مطبخ در گوشه‌ی حیاط بود. بوی کاهگل دیوار و چکه‌های باران از سفال بام‌ها، آب سرد سقابه‌ها، خریزه، هندوانه و اغذیه در سردابه‌ها که تونل آریبی بود در دل زمین و منتهی به یک محفظه.

پس انگاری می‌باید از دبیرستان ایرانشهر روایت کنم. روایت از خاطره‌های سال‌های پایانی دهه سی که از هنگامه‌ی ایرانشهر سیاسی عبور شده، در نوجوانی‌ام گسترده می‌شود. و لاجرم سفر می‌کنم به شهر نوجوانی‌ام، گرگان. باز هم می‌باید از ماهیت واقعی شهر شناسایی بدهم تا وقتی به پلکان‌های پیچان ایرانشهر قدم می‌گذارم، شناخته شده باشم.

می‌گویمت از فلکه‌ی چشم و چراغ شهر و چهار تا خیابان، ساختمان‌های شهربانی، دادگستری، بانک ملی و دارایی، و خانه‌های سفالپوش، چنار محله‌های سرچشمه، سرپیر و سبزه مشهد. و باغ‌های چهل ستون، پرتقالی، پاتخت و برج و خندق پشت محله‌ی دباغان و تپه‌های قلعه خندان و سوگله. راوی می‌گوید شمار جمعیت شهرستان گرگان در سال ۱۳۳۵ شمسی به ۱۸۹۲۴۷ نفر رسید و نسبت به نفوس شهرستان استرآباد پس از طی ۶۰ سال، پنج برابر شد. لمپاها خاموش شد. تیرهای چوبین برق نصب گردید. اسفالت شد. اولین تاکسی در جوار درشکه‌ها خیابان نوردی داشت. ماشین، گواهینامه رانندگی و سرعت آمد. ساختمان‌های نو احداث شد. طرح دوخت و دوز لباس مردانه و زنانه پیروی از مُد ژورنالی کرد. شکوفه‌های سپید آلوده، سرخی شفتالو و نارتنی‌های باغ‌ها در نوروزها و سبزه بدرها، حَظ دیدار داشت. و گرگان در این مجال در فاصله‌ی جنگل و دشت، آسوده لمیده بود.

در این بحبویه، مکانی جایش را در زندگی مانوس گرگانی‌ها بیش‌تر باز کرده بود. همان پلکان قوس‌دار منتهی به مهتابی و صُفه‌ی ساختمان کتیبه‌دار ایرانشهر، تأسیس ۱۳۱۷- توانا بود هرکه دانا بود. پس از ورود به ساختمان، دو نوار پلکان پیچان به طبقه فوقانی با کف چوبین. اتاق‌های سقف بلند در جوار هلالی‌ها و کریدوری، گویی بی‌انتها. دو ساختمان با نمای بلند، سنگین و محتشم و با ساختار نظم و ترتیب و محتوای کلاس‌ها و تالار سخنرانی، فضاهای آفتابگیر و پنجره‌های شکوه‌مند با سرطاق هلالی خورده، منظرها را گسترده‌تر می‌نمایاند. در

این گستره ردیف چنارهای آسمان سای و باغچه‌ی گلزاری و راهک‌های باغچه‌ای، چشم نواز است. و کَنده‌کاری اسم و رسم برتنه‌ی چنار، خط و ربطی محض یادگاری و نام فزاش صبا هم «رجب» بود. قارقار کلاغ‌ها هم برسر و شاخ و چنارها، پُر معرکه بود.

حال طنین صدای شاد و آزادِ نوجوان و جوان، غوغای پرشور بازی‌های بسکتبال، والیبال و فوتبال بر بام ایرانشهر شنیده می‌شود. آوای موسیقی و کنسرت آواز، هیاهوی نمایشنامه‌های حماسی و تاریخی، قدم آهسته رژه‌ها، پایکوبی سورجشن‌ها، هول و ولای امتحانات نهایی و غریو خوش نشاط برف بازی زمستانی، ضمیمه‌ی دانشی است که می‌آموزد. در سایه ساراش می‌توان زنگ تفریح را سرخوشانه بود. گلی بویید. درس خواند و رفیقانه قدم زد. و شاهد بود دبیر ادبیات در سراهش به کلاس درس از باغچه‌ی مدخل ایرانشهر، گل سرخی می‌چیند و بوکنان عطر ادبیات را با خود به کلاس می‌آورد. و دعوت آن دبیر با بانگ لابراتوار! لابراتوار پرسش انگیز بود.

لابراتوار چیست و تو را به کجا می‌برد؟ می‌باید ابزار و وسایل آزمایشگاهی را کشف می‌کردم و می‌دانستم اتم وجود دارد.

این چنین بود که در راه یافتگان به ایرانشهر، جوانه‌های دانایی سبزی می‌زد و جاذبه‌ی داشتن موهای فکلی را کم رنگ می‌کرد. و چه گونه بود تصویر رؤیای هفت و هشت سالگی‌ام در این دانا شهر تجسّم می‌یابد. از کتاب بزرگ و سنگینی که در گنجی اتاق مهمانخانه‌ی خانه‌مان دیده بودم، رؤیایی شده بودم. زور زورکی و با کمک از سواد پدر خواندم: روح‌القوانین منتسکیو. حیرت بود. از پدر پرسیدم یعنی چنین کتاب سنگینی را آدم نوشته است! حال فصلی از این کتاب سنگین را در کنفرانس درس تاریخ دبیرستان ایرانشهر در کلاسی با همان پنجره‌های بلند و قوس‌دار برای همکلاسی‌ها با نام اسکندر و سلوکیه سخنران بودم. و از آتش زن تخت جمشید، تداعی‌ام می‌شود به ایرانشهری که یک بار پیکره‌اش در آتش گر گرفت. انگار می‌باید از دبیرستان ایرانشهر، این زود آشنای دوره کودکی و آن روز آفتابی، روایت کنم، می‌پرسم ایرانشهر متعلق به منست یا من در سیطره‌اش هستم! با این همه می‌دانم به ایرانشهر از ورای تغییر و مخدوش شدن چهره‌اش، باز هم احساس تعلق دارم، هرچند با حُزن به آن می‌اندیشم و شاهد گردش دو نسل هم باشم.